

سفر بازش دارد. مضافاً این که رزا دلایل سیاسی را پیش می آورد: کاری که قرار است در میان معدنچیان لهستانی سیلزی پیش ببرد، دسترسی به انتشارات پر مخاطب سوسیال دموکراسی آلمان. لئو خاموشی می‌گزیند. باشد. چنین باد که رزا دور گردد و در آلمان مأوا گزیند.

لئو یوگیشس رعنا، انقلابی کارکشته، توطئه چین کار آمد، همچون رزا، یک موجود پیچیده است. و این دو، در رابطه احساسی شان، جدایی ناپذیرند؛ به خوبی حس می‌کنند که برای همیشه به هم وابسته‌اند و در همان حال قادر نیستند که این را باهم بخواهند؛ پس زندگی خویش را دور از هم می‌گذرانند، چه هر بار که رزا دستش را به سوی لئو دراز می‌کند، وی دست خود را پس می‌کشد. و رزا، در این عشقی که جز با جای خالی روبرو نمی‌شود، فرسوده می‌گردد.

برای استقرار در آلمان، بازی کردن نقش سیاسی در آن و با خطر اخراج روبرو نشدن، می‌بایست آلمانی بود. و رزا جز یک لهستانی نبود، تبعه امپراتوری روس. المپیا لوبک، که در بدو ورود رزا به زوریخ او را مأوا داده بود، توانست پسرش گوستاو لوبک را متقاعد سازد تا با رزا یک ازدواج مصلحتی صورت دهد؛ این ازدواج به وی ملیت آلمانی را ارزانی می‌کرد.

این نوعی سپاسگزاری از رزا بود، به خاطر تمامی خدماتی که وی به شوهر المپیا، کارل لوبک، کرده بود؛ چه رزا کارل را، که نابینا بود، یاری داده بود تا مقالاتش را بنویسد و تصحیح کند.

گوستاو لوبک جوان، با این که در آغاز مردد بود، روز ۱۳ آوریل ۱۸۹۸، به شهرداری مراجعه کرد، و بعد، چون که ازدواج صورت گرفت، «همسر»ش را بر همان آستانه ساختمان شهرداری ترک گفت.

بدین ترتیب، رزا، ظرف چند دقیقه، به خانم گوستاو لوبک، همسر یک مکانیسین، مبدل گشت؛ رزا، باردیگر، تنها به هنگام طلاق، در پنج سال بعد، او را پهلو به پهلو می‌خواهد یافت.

او می‌توانست مرحله جدیدی از زندگی‌اش را آغاز نماید، در حالی که پشت سر خود، زوریخ و لئو یوگیشس را بر جای می‌نهاد.
او در ۱۲ مه ۱۸۹۸ به برلین رسید.

www.iran-socialists.com

بخش سوم

«برای من، چیزی جز وظیفه وجود ندارد»

(۱۸۹۸-۱۹۰۴)

۶

«این چه زندگی بود؟»

(۱۸۹۸ - ۱۹۰۰)

رزا روپوش سیاهی بر تن و کلاه نوبی بر سر داشت. دوستان لهستانی - خانواده وارزاوسکی - که به هنگام ورود به برلین به خانه آنها در آمد، او را «دلربا» یافتند. او لبخند می زد. او زیر این ظاهر آرام و مطمئن، پرسشی را پنهان می نمود: آیا خواهد توانست در این شهر ناشناس خود را به کرسی نشاند؟

به همراه آشنایی که او را «دختر عموم» می خواند، روزهای نخست را در جستجوی یک مسکن سپری می کند. او راه می رود، «راه آهن شهری» سوار می شود و از همان روز اول در ازای سه مارک یک بلیط ماهانه می خرد. زیرا که هر روز حساب می کند، و خود را در برابر لئو یوگیشس که «تأمین کننده مالی» اوست، مسئول می شمارد.

او، در انتظار یافتن مسکنی، در یک «اطاق مبله خصوصی در ازای یک مارک در روز» سکونت می گیرند. دیدار او از خانه های اجاره ای دلسردش می سازد. می گوید: «در یک آپارتمان، آدم شکم درد می گیرد، و در دیگری گنبد سرباز شامه را می آزارد» و با این همه او هنوز حال لبخند زدن را دارد؛ چه، در نخستین نامه ای که از برلین، به تاریخ ۱۷ مه ۱۸۹۸، به لئو یوگیشس می نویسد، اطاقهایی را که در همسایگی اطاقهای افسران قرار دارند متفی می داند، «به دلیل خطری که، در اثر

این امر، ترا تهدید می‌کند، چون هراس همیشگی تو این بود که مبادا زنت با یک افسر فرار کند! پس او از «چنین همسایگی همچون طاعون» اجتناب می‌ورزد. سرانجام، اطاقی را در طبقه اول بر می‌گزیند، اطاقی که به گونه‌ای آراسته مجهز شده است، پیانویی در آن است، آفتاب روست و بربالکونی پوشیده از سبزی باز می‌شود. میز تحریری در آن قرار دارد، یک صندلی الکلنگی و آینه‌ای بر سراسر دیوار، و نیز باغچه‌ای در پایین، «اما...» - به نوشته او - «از اقرار بدان ترس دارم: ۳۳ مارک». او خود را توجیه می‌کند. اطاق «در کوکس هاوئر اشتراسه، شماره ۲، گارتن هاوس، بسیار نزدیک به تی‌یرگارتن، و در اشرافی‌ترین بخش» برلین واقع است.

رزا همواره به چهارچوبی نیاز دارد که گرنه مجلل، اما دست‌کم راحت باشد. این به او اطمینان می‌بخشد. او می‌خواهد که نمایی آرام بخش در پیش نگاهش باشد؛ او نمی‌خواهد که اقامتگاهش، در مقایسه با زوریخ افتی بسیار شدید داشته باشد، گرچه نوشته است که اطاق سوئیسی او، «کم نظیر» بود.

رزا «نیمی از شهر را زیر پا گذاشته و مشاهده کرده است که انتخاب دیگری وجود ندارد!» پیش از آن، به دلیل قیمت، درنگ نموده است، بی‌آنکه جرأت تصمیم‌گیری داشته باشد، چه، وجدانش او را از این کار باز می‌داشته است.

او بسی افسرده است؛ پس به این محیط گرم و نرم، به این محله خوش نما نیاز دارد، به این تی‌یرگارتن بسیار نزدیک، که از هم اکنون خوابِ گردش هر روزه در آن را می‌بیند.

به لئو چنین راز دل می‌گوید: «به دلیل وسعت خردکننده برلین، احساسم اینست که انگار تنها، بیگانه، آمده‌ام تا برلین را فتح نمایم؛ اما، چون آن را بانگاه سنجیده‌ام، در برابر قدرت سرد و بی‌تفاوت آن در قبال خویش، به هراس افتاده‌ام».

او دیگر نمی‌تواند از لئو «نظر مشورتی به موقع» طلب کند، آنگاه که باید تصمیم بگیرد. این را می‌داند. تکرار می‌کند که هنوز هیچگاه «این همه تنها

ویگانه نبوده‌ام، در شهری بزرگ، با وظایف دشوار و با نیروی اندک برای انجام آنها».

او باید نبردی سیاسی را به پیش برد، راه خویش را در این شهر و در دل حزب سوسیالیست آلمان هموار نماید، وسیله‌ای برای تأمین زندگی خود بیابد، چرا که می‌داند و احساس می‌کند که لئو همواره نخواهد توانست نیازهایش را تأمین نماید، و خانواده‌اش در ورشو ممکن است از او درخواست کمک کند. و، بدین منظور، او جز قلم و مغز خویش چیزی در اختیار ندارد.

او نباید اشتباه کند. باید کامیاب گردد.

وقتی که با لئو راز دل می‌گوید، انگار که با خودش حرف می‌زند؛ او به این اعتراف نیاز دارد.

شبان‌ش را به نوشتن می‌گذرانند. با چه کسی گفتگو کند، گرنه با محبوب دور افتاده؟

می‌گوید: «من در جای جای روانم کیودیهای احساس می‌کنم... خود را اندکی سست عنصر یافته‌ام و در ژرفترین نهانخانه‌ی جانم با خود گفته‌ام: به جای این که زیستنی اینگونه ماجرا جویانه را به پیش برم، آیا بهتر نیست که در گوشه‌ای در سویس با هم به سر بریم، دو نفری، آرام و محبوب هم، و از جوانی خویش بهره بگیریم تا باهم خوشبخت گردیم؟».

می‌گوید که دوست دارد نطق و هق‌هق کند. از دل‌تنگی و افسوس انباشته است. اما فایده‌ی این کار چیست؟ او به خوبی می‌داند که این همه توهمی بیش نیست. واژه‌هایی که ترسیم می‌نماید، به سوی لئو دراز می‌کند تا او آنها را بقباید، اما به خوبی هم می‌داند که در زوربخ، بالئو، «ما نه دونفری زندگی می‌کردیم، نه از باهم بودن لذت می‌بردیم و نه خوشبختی را شناختیم». برعکس، میان آنها ناهماهنگی وجود داشت، چیزی که برای رزا «غیر قابل درک، فرساینده و تیره و تار» بود.

او، وقتی که به این وضع باز می‌اندیشد، این احساس را پیدا می‌کند که

شقیقه‌هایش را در منگنه گذاشته‌اند. پس افسوس هیچ چیز را نمی‌خورد. او ناچار بود که نه میان خوشبختی و تنهایی در برلین، نه میان زندگی دو نفره، پیوند دو آدم جوان که خانواده‌ای را تشکیل می‌دهند، و عمل سیاسی، بلکه «میان بد و بدتر» یکی را انتخاب نماید.

رزا به خوبی می‌داند که زندگی در زوریخ، نزدیک یوگیس، به نقطه حد خود رسیده بود. و بر او بود که «شوق برلینی» را انتخاب کند. اما چیزی از میل به یک زندگی دیگر در او می‌ماند.

رزا می‌گوید که یک «گره عادی» بیش نیست، که «دوست دارد نوازشش کنند و دوست دارد دیگران را نوازش نماید، خرخر می‌کند زمانی که خوشحال است و میومیو می‌کند آنگاه که بدحال است و نمی‌تواند هیچ چیز را به شکل دیگری بیان نماید».

اعتراف تأثر آور، اقرار به ضعف خویش. او می‌خواهد دوست بدارد، دوست داشته شود. او به مهربانی، به محبت نیازمند است. «واقعیت این است که من بیش از اندازه میل دارم که خوشبخت باشم و آماده‌ام که هر روز برای جیره کوچک خوشبختی خویش، با سماجت یک فردگر، چانه بزنم.»

اما زندگی، از پیش، برای رزا یک آموزگار خشن و تسکین‌ناپذیر بوده است. لئو «سنگدل، سخت و دست‌نیافتنی» است همچون ریگی (Riggi)، این قلّه کوههای سویس؛ و این برای رزا چه بد است، چرا که او، خود، «به مانند Jungfrau» (بانوی جوان) نیست. پس باید بپذیرد که زندگی شاید «یک چیز بی‌حاصل، بی‌شادمانی» باشد، که «زندگی می‌تواند شما را بقاپد و دیگر رهایتان ننماید». و میل او به خوشبختی، «دیگر پس مانده‌هایی بیش نیست».

«تمنا در من بیش از پیش سستی می‌گیرد، در برابر عدم امکان خوشبخت بودن، که همچون خورشید کورکننده است، یا، بهتر بگویم، همچون شب تیره و تاریک است.»

آنگاه او خود را اندک اندک تحت نفوذ و رسوخ سرما احساس می‌کند، «کاملاً بی تفاوت و آرام». «همه چیز در من، به گونه‌ای، در خوابست.»

رزا مبالغه می‌کند. او بازگشت شعله‌ها را می‌شناسد و خواهد شناخت. او گاه و بی‌گاه در اثر تلخکامی و نارضایتی از پا در خواهد افتاد، اما نیز می‌تواند با کامیابی‌هایی روبرو گردد و با خونسردی جدیدی به داوری پردازد.

او به لثو می‌اندیشد، نامه‌ها را، کلمات کوچک شخصی را که لثو به ندرت به او خطاب می‌کند با ولع می‌خواند؛ اما می‌گوید: «در من همه چیز، به گونه‌ای غیر عادی، آرام و سرد است. من هر کاری را بی‌هراس، اما نیز بی‌شوروگرمی، و به یک معنا به صورت مکانیکی، انجام می‌دهم، و در من همه چیز، به نحوی عجیب و غریب، خاموش و خالی است.» و سپس، با نوعی رضایت بی‌لذت، و با بهره‌گیری واقع بینانه از موقعیتش و از تحول روانیش، نتیجه می‌گیرد: «آخر الامر، هرچه بیشتر به حال خود گذاشته می‌شوم، حالم بهتر می‌گردد.»

بدین ترتیب، عمل سیاسی، کار و فراخوان به انرژی درونی، همچون نوعی از جبران، نوعی از تکلیف، در او شکوفا می‌گردند، چه او، در خود انرژی دارد که باید آن را به خدمت در آورد، استعدادی دارد که باید گسترش یابد.

اما واقعیت اینست که او بی‌وقفه به این رابطه‌ای که با لثو دارد باز می‌گردد، به خوشبختی، به ایده‌ی یک زندگی دیگر؛ و این نشان می‌دهد که او، هرچه بخواهد، هرچه بکند، باز هم از این محرومیت به شدت رنج می‌برد.

او می‌گوید: «من در اینجا به گونه‌ای زندگی می‌کنم که انگار کمبود هوای تنفسی دارم.» با لثو چنین راز دل می‌گوید: «اگر تو در اینجا بودی، موجودیت من عادیتر می‌بود و حتی این امکان وجود داشت که برلین مرا خوش آید و از گردش در تی‌پرگارتن لذت ببرم...»

اما هیچیک از اینها وجود ندارند. پس، «باران ببارد یا خورشید بدرخشد»، این هردو برای او بی‌تفاوت است. و شومتر آن‌که، او که چنین پیکارگر است،

می‌افزاید: «من به هنگام خفتن به همان اندازه بی تفاوت هستم که گاه برخاستن». غیبت لثو او را همواره می‌فرساید. «خود رابه یک معنا گسسته از زندگی، ییگانه با همه چیز و همه کس احساس می‌کنم». پس چه چیز می‌ماند؟ «دارم به این اندیشه عادت می‌کنم که چیزی جز وظیفه برایم وجود ندارد.»

اما این وظیفه را، او تا به آخر انجام خواهد داد. مطمئناً، او در می‌یابد که «برلین، درکل، ترسناک، سرد، زشت و سنگین است، یک سربازخانه حقیقی، و این پروسیها، با نخوت خویش، انگار عصایشان را قورت داده‌اند، همان عصایی را که با آن، کمی پیش از این، می‌زدندشان». و آنگاه که به مایتلد و روبرت زایدل می‌نویسد، برایشان نعمه ستایش «آرامش سودمند و تمدن سویس، و نظافت کشورشان» را سر می‌دهد، و شاید بدین خاطر که رضایت آنان را جلب نماید، چه ایشان در سویس زندگی می‌کنند، و در آنجا به طور قطعی و برای همیشه مستقر گشته‌اند. رزا می‌گوید: این همه را، «در هر گوشه از کوجه کم دارم».

با این وجود، رزا یکی از این افرادی است که به رغم دلسردیها و دل‌تنگیها، قادر به عمل می‌باشند، انگار هیچ خبری نیست. «آبرمن» و تکلیف اخلاقی و سیاسی، او را به پیش می‌رانند، و شرایط برای او مساعدند.

او خود را به پلیس معرفی کرده و بی دشواری گواهی شهروندی خویش را به دست آورده است. این گواهی شماره‌های 3835/Acta/1979/VH/98 را بر خود دارد. می‌توان در آن خواند: «ریاست پلیس امپراتوری، که امضایش در زیر می‌آید، بدین وسیله گواهی می‌کند که خانم ژزالیبا لوبک، با نام دوشیزگی لوگزامبورگ، متولد ۵ مارس ۱۸۷۱ در زامش، در پی زناشویی خویش، دارای شهروندی پروسی است. گواهی حاضر برای مدت پنج سال اعتبار دارد».

پس همه چیز به خوبی و خوشی گذشته است. او آزادی عمل دارد و، بی آنکه درنگ ورزد، خود را به مقر حزب سوسیالیست آلمان معرفی می‌کند. و این نقطه عطفی در زندگی رزاست.

در واقع، آلمان برج و باروی اقتصادی اروپاست، قدرت بزرگی که، از زمان جنگ ۱۸۷۰، قاره را از نظر سیاسی تحت سلطه خود دارد، و این، به رغم تلاشهای فرانسه است که می‌خواهد، در اتحاد با روسیه از سال ۱۸۹۳، در برابر آلمان وزنه دیگری ایجاد نماید.

آنگاه که ویلهلم دوم در رأس رایش قرار می‌گیرد و بیسمارک، مدیر محتاط امپراتوری که خود ایجاد نموده است، کنار می‌رود و سپس می‌میرد، بلند پروازیهای جهانی آلمان آشکار می‌گردند.

ویلهلم دوم می‌خواهد بر سرنوشت دنیا، همسان انگلستان یا فرانسه، سنگینی نماید و پس، همچون این دو ملت، برای خویش یک امپراتوری استعماری فراهم آورد. بدین ترتیب، آلمان در قلب تناقضاتی قرار دارد که در اروپا و در جهان قدرتهای امپریالیستی بزرگ را در برابر یکدیگر قرار می‌دهند.

میردان جوان مارکس، چون رزا لوگزامبورگ، این را احساس می‌کنند. اینان متقاعد شده‌اند که آن «سرمایه‌داری» که امپریالیسم بیانگر آنست، تکانهای تعیین کننده‌ای را به خود خواهد دید و بدین قرار با آهنگی بیش از پیش سریع به جانب پایان خویش پیش خواهد رفت.

و بر ویرانه‌های آن، جامعه دیگری، جامعه سوسیالیستی، زاده خواهد شد.

این ایمان - کمابیش مذهبی - خود را به فضایل علم می‌آراید. بدین ترتیب، در ذهن این نسلی که از آثار مارکس اثر پذیرفته است، چیزی بیش از یک امیدواری اجتماعی یا سیاسی نقش می‌بندد؛ سخن بر سر یقینی است که از تحلیلهای سوسیالیسم علمی سرزده است.

خواب نمی‌بینند، تأکید می‌کنند - و آن هم با اعتقاد یک دانشمند - که نظام

سرمایه‌داری محکوم است و پیشاپیش در دامان آن حساب‌برسان و وارثانش گرد آمده‌اند: کارگران، پرولتاریا.

و در اینجا باز هم آلمان در محور قرار دارد.

حزب سوسیال دموکرات، SPD، بیست سالی است که یک رشته کامیابی‌های انتخاباتی و سندیکایی به خود می‌بیند. این حزب بر پایه برنامه‌ای که در کنگره ارفورت در ۱۸۹۱ تدوین گشته، ساخته شده است؛ این برنامه در برگزیده دو چهره است: یک چهره هدفهای حداقل حزب را تصریح می‌نماید (هدفهای یک گروه مخالف را که می‌خواهد از «نظام»، از طریق یک مبارزه سندیکایی و سیاسی، امتیازاتی برای شهروندانی کسب نماید که نمایندگیشان را می‌کند و او را بر می‌گزینند)؛ چهره دیگر عبارت از هدفهای حداکثر است و اعلام می‌دارد که حزب خود را برای انقلاب آماده می‌کند و سقوط تمامیت نظام را انتظار می‌کشد. کارل کائوتسکی یکی از نویسندگان این برنامه ارفورت بود. و رهبران حزب، اوگوست پیل، ویلهلم لیب کنشت، ادوارد برنشتاین و ویکتور آدلر اتریشی از دیر باز وانمود کرده بودند که باورشان اینست که می‌توان دو چهره این برنامه را باهم آشتی داد: یکی اصلاح طلب و دیگری انقلابی.

بیل تکرار می‌کرد: «من همواره دشمن خونی این جامعه بورژوایی و این نظام حکومتی هستم و خواهم ماند» و می‌افزاید: «نه یک مرد، نه یک شاهی برای این نظام!»

این رفتار را این امر که حزب به سان یک «بَدَل - جامعه» تشکیل شده بود تسهیل می‌نمود: حزب یک محیط اجتماعی بود، و رهبران با هم می‌زیستند و یک گروه دوستانه کوچک را تشکیل می‌دادند. وانگهی، حزب بسیار کارگری باقی می‌ماند، رسوخ روشنفکران در آن به اندازه کافی کم بود، و پس بر روی خود خم شده بود، و در همان حال بر نفوذ خویش کاملاً می‌افزود؛ هرچه انتخابگران بیشتری داشت، نمایندگان و در نتیجه امکانات آن نیز بیشتر می‌شد. از کنگره به کنگره، هم سیاست اصلاحاتی خود، هم کامیابی‌های روزانه و هم هدفهای

انقلابی‌اش را به پیش می‌برد و اداره می‌کرد، بی‌آنکه از رابطه‌ای که می‌توانست - یا می‌بایست - میان دو واقعیت وجود داشته باشد اندیشه‌ای به خود راه دهد: آیا اصلاحات به انقلاب راه می‌بردند؟ آیا می‌شد نظامی را که «ثوری»، میرایش تلقی می‌کرد و می‌بایست سقوطش را تسریع نمود «اصلاح کرد»؟

به این حزب است که رزا لوگزامبورگ، در تاریخ ۲۵ مه ۱۸۹۸، پیوست. او می‌دانست چه می‌خواهد: فتح جایگاهی در آنجا. اصلاً قرار نبود که، به خاطر اصل لهستانی و یهودیش، رفتاری کمرنگ و گوشه‌گیرانه در پیش گیرد. او جداً بر سر آن بود که نه تنها در روزنامه‌های حزب بنویسد، بلکه نیز خطابه‌هایی ایراد نماید. لئو نگران آلمانی ناقص او بود. رُزا براهین وی را رد می‌کرد و با اطمینان پاسخ می‌داد: «من بی‌درنگ لحن برتری خواهم یافت، یعنی لحن رفیق کهنه‌کاری را که با این کار کاملاً آشناست و بر سگوی سخنرانی خود را همچون در خانه خود و در اطاق خواب خویش احساس می‌کند. من از اندیشه‌ی یک گردهمایی کمترین هراسی به دل راه نمی‌دهم».

بی‌تردید مبالغه می‌کند. اما می‌گوید که آنچه او را به جلو می‌راند، اینست: «من دقیقاً از ماندن در محدوده‌ی خویش ناتوانم». او روزنامه‌ها و گزارشهای گردهمایی‌ها را می‌خواند. و از بیتابی به هیجان و ارتعاش می‌آید.

بدین ترتیب رزا از خود مطمئن است. او متقاعد شده است که بهتر از این سخنرانان و این روزنامه‌نگاران آلمانی قادر به انجام چنین کارهایی است. او اسلوب آنها را «قراردادی، صلب و کلیشه‌ای» می‌یابد. این عبارتهای سطحی را با جملات روزنامه‌نگاری که هر روز بازخوانی‌اش می‌کند - لودویگ بورن (۱۷۸۶ - ۱۸۳۷) - مقایسه می‌نماید و از فقر الهام در شخصیت‌هایی که نثرشان را از بدو ورود به برلین کشف کرده است به خشم می‌آید.

می‌شود، می‌رود، می‌باید که بهتر از اینها باشد. او می‌گوید: «بیشتر آدمها، وقتی که می‌نویسند، فراموش می‌کنند که در اعماق

خودشان کاوش نمایند و همه اهمیت و همه حقیقت آنچه را می‌نویسند درک کنند».

او، او، این نفخه را در سخنانش خواهد دمید. و این اعتقاد است که به رزا، به رغم این سرمای عاطفی که ناامیدش می‌سازد، این نیرو را می‌دهد که خود را به دامان ابتکارها و اعمال بیفکند، حتی در آن حال که به تأمل و به خم شدن بر روی خویش نیاز دارد.

علت اینست که او، رزا لوگزامبورگ، متناقض است. او از تنهایی عاشقانه رنج می‌برد، اما نیز می‌گوید: «در شهر بزرگ برلین که دو میلیون و نیم سکنه دارد، حتی یک دوست ندارم. در حال حاضر، این ایده به من چنان لذتی می‌بخشد که با آرامش ساده دلانه‌ای به آن لبخند می‌زنم».

و با این همه، او در جستجوی تماس است. او بر در مقر حزب در کاتسباخ اشتراسه می‌کوبد. سرایی پیش‌پا افتاده است. «یک مرد بور بلند قامت، چهل ساله، خوش سیما، که کاملاً به یک صاحب منصب روس یا یک نجیب زاده روستایی می‌ماند»، در را به روی او می‌گشاید، و از وی درخواست می‌کند که بنشیند. او، خود، یک دبیر حزب، ایگناتس آئوئر، است.

پس رزا به زودی در می‌یابد که این حزب سوسیالیستی قوی آلمان، هنوز از یک تشکیلات راستین برخوردار نیست؛ و حال آنکه تمامی جامعه محافظه کار با اضطراب بدان می‌نگرد و سوسیالیستهای سایر کشورها همچون الگویی تلقی‌اش می‌کنند.

وقتی که رزا لوگزامبورگ به قرارگاههای این حزب نفوذ می‌کند، و سپس به آن می‌پیوندد، حزب در یک مقطع انتقالی تاریخ خود قرار دارد.

بایسته است که حزب برای خود بندوبستی بیابد و تشکیلات خویش را شاخه شاخه کند. پس هنوز به اندازه کافی نفوذ پذیر هست که شخصیتی همچون رزا بتواند در آن مسیر خود را بییامد. مضافاً این که این حزب هنوز جوانان بلند پرواز را جذب نکرده است. این، یک حزب واقعاً کارگری است که در آن،

شخصیت‌هایی با اندیشه تیز و خلاق و با قلم چالاک، کمیابند.

باری این حزب هنوز چندان دیوانسالارانه (بوروکراتیک) نیست؛ اما در گذار است تا چنین شود، بنابه ضرورت، در اثر گسترش بیش از پیش عمیق آن در جامعه، و حتی به خاطر جاافتادگی آن در نظامی که انکار می‌کند. این حزب، از پایان سال ۱۸۹۷، با گامهایی کوتاه، در یک جدل نظری وارد می‌شود، مجادله‌ای پیرامون نفس معنای عمل آن، چیزی که از دو دهه پیش به خود ندیده بود. یکی از رهبران آن، ادوارد برنشتاین، در همین رابطه در روزگازنو، نشریه کارل کائوتسکی، یک رشته مقالات پیرامون مسائل سوسیالیسم منتشر ساخته است؛ این مقالات دگم حزب سوسیالیست - حزب انقلابی - را زیر سؤال می‌برند.

شخصیت نرمخوی و فروتن، ادوارد برنشتاین، زمانی که قوانین ضد سوسیالیستی بیسمارک او را ناچار به تبعید کرده بودند، پس از اقامت در سویس، در لندن می‌زیست.

او را کاملاً دوست می‌داشتند. کائوتسکی، لیب‌کنشت و پیل دوستانش بودند. و آنان تر برنشتاین را که در فرضیات مارکس و اصول عقاید برنامه ارفورت SPD تجدید نظر می‌کرد، خوانده بودند و آن را یک تلاش جالب توجه می‌شمردند، هر چند که با آن مخالف بودند.

برنشتاین، تجدید نظر طلب، ادعا می‌کرد که سرمایه‌داری، بر خلاف آنچه پیش بینی شده است، در حال فروپاشی نیست، بلکه تقویت می‌گردد. پس حزب سوسیالیست می‌بایست، جدّاً، یک حزب اصلاح طلب باشد، که در درون نظام، مطالبات کارگران و مصرف‌کنندگان را بیان نماید و از طریق این اصلاحات زندگی اقشار زحمتکش را بهبود بخشد.

خودمانیم، آیا این همان کاری نیست که حزب به طور مشخص انجام می‌دهد؟ پس چه دلیلی دارد که همچنان خود را انقلابی بخوانیم یا مرگ

قریب الوقوع نظامی را بیاورانیم که، بر عکس و علی‌رغم پیش‌بینی‌های مارکس، در حال رونق است؟ وانگهی، این پیش‌بینی‌ها متعلق به نیم قرن پیش از آن بود. آنچه می‌بایست مورد تأکید قرار داد، مضمون اخلاقی سوسیالیسم و نه اراده انقلابی آنست. برنشتاین می‌نوشت: «باشد که حزب جرأت کند به همان صورت که هست ظاهر گردد، یعنی یک حزب اصلاح طلب، سوسیالیستی و دموکرات» و می‌افزود: «هدف نهایی، هرچه که باشد، جنبش است، همان که همه چیز را در بر دارد».

زمینه برای یک مشاجره بزرگ آماده بود، اما آلمانیها، رهبران حزب، دارای پیوندهای محکمی با یکدیگر بودند، هم از طریق روابط دوستانه، هم به واسطه همدستی و همنوایی، و هم در اثر تعادل قوا، و این همه اجازه درگیر شدن در نبرد عقیدتی را نمی‌داد.

ایگناتس آئوئر، که رزا لوگزامبورگ را به دفتر خود پذیرفت، او که رزا را از طریق نوشته‌هایش می‌شناخت، به وی با علاقه گوش فرا می‌داد؛ و این در حالی بود که رزا، با تأکید بر آلمانی بودن خود، آمادگی داوطلبانه خود را برای این که به میان کارگران لهستانی سیلزی علیای آلمان رود و به کارزار تبلیغاتی بپردازد، اعلام نمود.

اما این همان آئوئر است که به برنشتاین نوشته بود: «إده عزیز، آنچه تو مطالبه می‌کنی، به زبان نمی‌آورند، انجامش می‌دهند». پس جدل کردن برای چیست؟ تفرق جستن در برابر افکار عمومی برای چیست؟

بی‌تردید انتقاد از مارکس بزرگ قدری آزار دهنده بود. اما روزنامه‌های حزب (به پیش، لاپتسیمگر فولکزتسایتونگ) بدین اکتفا کردند که ابراز تأسف نمایند که شکل مقالات برنشتاین «سبب برداشت نادرست از آنها» می‌شود یا این که «برنشتاین یک رشته تأملات جالب را با یک ناسازه بدعاقبت به پایان رسانده است، چیزی که همواره می‌تواند برای اذهان فعال و تیز پیش آید. اما به درستی

که بیش از این چیزی نمی توان گفت».

اما آلمانیها تنها نبودند.

از ژانویه تا مارس ۱۸۹۸، یک دوست رزا، پارووس هلفاند، سردبیر ژاکسیشه آربایترتسایتونگ، یک رشته مقالات جدل آمیز علیه برنشتاین، تحت نام تحریک کننده زیر نوشت: «سرنگونی سوسیالیسم به دست برنشتاین».

پارووس همچون رزا جوان بود و با روسها پیوند داشت، همانها که در مبارزه خویش علیه خود کامگی، انقلابی تلقی می شدند؛ پس این یک امر اعتقادی بود، در همان حال که او نیز نسبت به روابط دوستی که رهبران آلمانی را باهم متحد می کرد بی تفاوت بود. و به علاوه، حملات او به این هدف صورت می گرفتند که برای روزنامه او مخاطبانی در سطح ملی فراهم آورند. او، با گیر دادن به برنشتاین، یکی از «کله گنده‌ها»ی حزب، شهرت به دست می آورد.

رزا، در پیوند با پارووس، و خود نیز برآمده از این حاشیه نشینی، که وجه مشخصه تبعیدیان روس یا لهستانی بود، جز بدان شیوه واکنش نمی توانست. و به مانند پارووس، درک می کرد که قضیه برنشتاین، این جدل علنی، می توانست به او کمک کند تا خود را همچون همتراز بزرگترین‌ها تحمیل نماید. او به فوریت بر فرصتی که رخ می نمود چنگ آویخت. اگر او می توانست این اهرم را با درایت در مشت خویش بفشارد، متمایز می گشت و خود را می شناساند.

می بایست کارکرد، بازهم کارکرد، همواره، بی آنکه فرصتی از دست رود. و نیز خود را اجتناب ناپذیر ساخت، مثلاً با انجام تبلیغات به سود حزب سوسیالیست آلمان در میان انتخابگران کارگری لهستانی الاصل. نقشه در سر رزاکشیده شده بود. کافی بود که آن را عملی سازد.

پس او، در نامه هایش برای لثو، مراحل استراتژی خود را ارائه نمود؛ با روشن

بینی - و حتی وقاحت - زن بلند پروازی که هر وسیله‌ای را به دور از توهم به کار می‌گیرد. از همین رو، روز ۲۸ مه ۱۸۹۸، چنین می‌نویسد: «من برای کارم یک صحنه مرکزی را، برلین را، ترجیح خواهم داد، و نه یک ناحیه پیش پا افتاده در سیلزی علیارا».

اما او باید بپذیرد. این وسیله‌ای است برای داشتن روابط خوب با آلمانیها. به هنگام رسیدن، باید هرآنچه را که به شما پیشنهاد می‌کنند مغتنم بشمارید. «در حال حاضر چاره‌ای جز این نداریم که بر آلمانیها تکیه نماییم.»

عزم و سردی در تحلیل. او برای رسیدن به هدف تعیین شده، آنچه را که باید انجام می‌دهد. برای تردید و درنگ جایی وجود ندارد.

او می‌گوید: «در یک کلام، دیگر برای من راهی جز این نمی‌ماند که یک چمدان کوچک بگیرم و راهی شوم».

پس، کمتر از یک ماه بعد از ورود خویش به برلین، عازم سیلزی علیا شد، این بخش از لهستان، که از قرن هجدهم متعلق به پروس بود و یکی از مناطقی به شمار می‌رفت که در آن حزب سوسیالیست آلمان کمتر از هر جا پایگاه داشت. رزا لوگزامبورگ می‌رفت تا این سرزمین مأموریت را زیر پا گذارد و به سرعت با معدنچیان لهستانی تماس حاصل کند. او به زبان آنان سخن می‌گفت، و آنها از این سخنور برجسته مغرور و مسرور بودند؛ به او با سرفرازی و به مانند یک هموطن خوش آمد می‌گفتند، حتی اگر، بر خلاف مبلغان حزب لهستانی PPS، علیه بازگشت سیلزی به لهستان وعظ می‌نمود، چه، از نظر او، استقلال لهستان یک‌پس روی بود.

مسئولان سوسیالیست آلمانی، پیشگامان انگشت شمار، کاری جز این نمی‌توانستند کرد که به او خوش آمد گویند؛ کسانی چون یولیوس برونز، دبیر بخش برسلاو، روزنامه‌نگار، نماینده سابق مجلس ملی آلمان، همچنانکه دکتر

اوگوست وینترز، از کونیگزهوت، و نیز برونو شون لانک.

این آخری از همه درخشانتر بود. در قطاری که رزا را به سیلزی علیا می برد، او خود را معرفی کرده و رزا به او با علاقه و سرگرمی گوش فرا داده بود. شون لانک، که با او چرب زبانی می کرد، سر دبیر لاپتسیگر فولکز تسایتونگ، یک روزنامه سوسیال دموکرات بود، که تلاش می نمود، با مطالب ادبی، و مقالات اساسی خود، از پیش پافتادگی مطبوعات شهرستانی خلاصی جوید.

این دیدارها برای رزا خوش یمن بودند. او گوش به زنگ بود تا پیوندهایی برقرار نماید، جلب نظر کند و همچون یک تاکتیک باز حرفه ای دقت نماید که از حمایتها، با حسابگری و ملاحظه کاری بهره بگیرد - و همه چیز، در مناسبات «کاری» وی، «خودجوش» بود!

به همان اندازه که به هنگام گفتگو با لئو خلع سلاح شده به نظر می آمد، در مناسباتش با دیگران بر خود مسلط بود؛ با لئو رایزنی می کرد، و به او پاسخ می داد: «با وینترز همان طور که تو به من توصیه می کنی رفتار خواهم نمود؛ ما با او بسیار عالی به تفاهم خواهیم رسید، او باید در نهایت آدم نیک نفسی باشد، گرچه آلمانی است (زیرا چنان کسانی از این هم بدترند)».

پس او با احتیاط عمل می نمود، در حالی که در اندیشه آن بود که ایده هایش را به کارگران لهستانی بشناساند، و نیز به سرعت در حزب آلمانی مخاطبانی به دست آورد.

او با چیره دستی به یک کرشمه دو کار انجام می داد: به نام عقایدش به تبلیغ می پرداخت و بنای زندگی آینده اش را بی ریزی می نمود.

رزا لوگزامبورگ همه چیز بود، جز ساده لوح.

او هر عمل را از دریچه سودمندی - برای خود - داوری می کند. از همین روست که نواحی انتخاباتی را زیر پا می گذارد تا به همراه وینترز، اعلامیه ها و اوراق انتخاباتی را پخش نماید. او این کار را در ساعت هشت صبح آغاز می کند و

تا هشت شب ادامه می دهد.

رزا به لثو که تصور می کند «چنین کاری انحطاط آور است»، این گونه توضیح می دهد: «این کار مرا در چشمان ویتترز و برونز بزرگ می دارد... این کار تنها مایه نیکنمایی من می شود، درست بدین خاطر که من خود را به عنوان یک سخنور خوب هم شناسانده ام، یعنی کسی که قادر است کار بهتری انجام دهد، اما در همان حال پروای آن ندارد که همدوش و همدیاف دیگران گام بردارد».

و اینک کامیابی: به او گوش فرا می دهند، برایش کف می زنند، او را طلب می کنند.

رزا با شور و شوق سخن می گوید، در حالی که در اثر سهولتی که با آن خود را برکسی نشانده است، اندکی سرمست می باشد. او می گوید: «دست آخر، من کمترین اطمینانی به کامیابی نداشتم؛ می بایست، گویی که بریخ گام برمی دارم، خود را به مخاطره اندازم. اکنون مطمئنم که، پس از شش ماه، در زمره بهترین سخنوران حزب خواهم بود. صدا، راحتی و زبان، این همه، مرا میسر می گردد، و اصل کار اینست که برسکو آنچنان به آرامی بالا می روم که انگار دست کم بیست سال است که این کاره بوده ام؛ کوچکترین هراسی در دل ندارم».

این موفقیت به او اطمینان خاطر می دهد. مضافاً اینکه، به عنوان زن، نشانه هایی از توجه و علاقه دریافت می کند. یولیوس برونز بر او عاشق می شود، راز دل می گوید، اندکی توجه و محبت در یوزگی می کند، پیرامون عیوب همسرش داد سخن می دهد. و بایسته است که رزا، که هم تملقش را گفته اند و هم حالتی تحقیر آمیز دارد، هم مراعات می کند و هم چیره دست است، گوش فرا دهد، و وعده دوستی دهد.

با برونو شون لانک نیز رابطه اش مبهم است. به او مقالاتی عرضه می کند تا در لایپتسیگر فولکر تسایتونگ به چاپ رساند. برونو برایش نامه های متعددی می نویسد، از فلسفه و ادبیات سخن می گوید و به دیدارش می رود، گاه سرزده، افسرده و عاشق.

رزا باید برونو را از خود دور دارد، و در همان حال به وی گوش فرا دهد، با او به گفت و گو پردازد و شاید اندکی امید برایش باقی گذارد. وقتی که خیلی درمانده است، رزا به او آرامش می‌بخشد. وی پس از یکی از دیدارهای برونو خواهد گفت: «بایسته بود که تلاش کنم تا او را، در صورت امکان، مطمئن نمایم، زیرا که او این احساس را به آدم می‌داد که از همین حالا نیمه دیوانه شده باشد. او یک بار قصد داشت که "کار خود را بسازد"».

نیروی رزا در اینجاست: ترکیبی از صداقت، ایمان، حساسیت، عقایدی جاافتاده، حس وظیفه شناسی و در همان حال، این خونسردی در بازی دادن آنهايي که برایش سودمندند.

داوریهایی که او انجام می‌دهد بی‌پیرایه‌اند: او به لثو می‌گوید که می‌تواند از شون لانک آنچه را که می‌خواهد بسازد و زمانی که گزارش اقامتش در سیلزی علیا را ارائه می‌کند، با وقاحت یک راستینیاک* تصریح می‌کند که با برونز و شون لانک، یعنی دو دبیری که کاملاً مخلص او هستند، روابطی شخصی برقرار کرده است.

پس او در این نخستین هفته‌های اقامتش در آلمان دریافته است که حزب سوسیالیست چگونه کارکردی دارد، و او چگونه باید قدر خود را نمودار سازد و از روابط شخصی، از شبکهٔ دوستیها و از روزنامه‌ها بهره بگیرد.

و کامیابی او، جذابیتی که اعمال می‌کند، این اقتداری که بر مخاطبان و بر مردانی که ملاقات می‌کند دارد رابطه‌اش با لثو را به صورت نامحسوسی تغییر می‌دهند.

رزا هنوز او را با اشتیاق خاصی دوست می‌دارد. نگران شیوهٔ زندگی اوست.

* Rastignac، پرسوناژی که بالزاک در باباگوریو آفریده است و یک فرد جاه طلب غیر پاینده به اخلاق و

لازم است که در دانشگاه تحصیل کند، بخوابد، تغذیه سالم داشته باشد؛ اما، اندک اندک، رزا سلطه گر می شود؛ به او می نویسد: «به من بگو، بچه‌ای که تو باشی...». این لثوست که نمونه‌های چاپی رساله در دست انتشار او را غلط‌گیری می‌کند. بدتر از آن، رزا می‌گوید: «من غلط‌گیری‌های ترا خواندم، و نزدیک بود دچار حمله عصبی شوم. اما دیگر نمی‌خواهم از آن سخن بگویم». رزا به توصیه‌هایی که لثو می‌کند و سعی نمی‌نهد. لثو نگران آلمانی حرف زدن اوست. رزا شانه‌ها را بالا می‌اندازد. لثو از وضعیت واقعی چه می‌داند، از این که او زین پیش به زبان گوته سخن می‌گوید... همچون بیسمارک! لثو، بالحنی که میان محبت و ریشخند در نوسان است، «ابله عزیز» او می‌شود.

قطعاً، هنوز خواب می‌بیند. ظاهر او هرچه باشد، می‌توان به خوبی حس کرد که نخواهد توانست حساسیت خود، بخش تخیلی ذهنش را از میان بردارد، بلکه، کمابیش بر خلاف میل باطنی خویش، در آن غرق می‌شود، انگار موجی از احساسات او را فرا می‌گیرد.

در سیلزی علیا، او در میان کشتزاران گندم این سوی و آن سو می‌رود، گل‌های دگمه‌ای و علف می‌چیند. می‌شنود که به لهستانی، به زبان «او»، سخن می‌گویند. رایحه‌های کودکی اش را باز می‌یابد.

کشتزارهای گندم، مرغزارها، جنگلها، یک دشت وسیع، دهقانان لهستانی: او می‌گوید: «احساس می‌کنم که عمر دوباره یافته‌ام، انگار که زمین از نو زیر پایم گسترده شده است».

و آنگاه یک صحنه کفایت می‌کند، یک دهقان کوچک پنج ساله که با پاهای برهنه از گله گاوی مواظبت می‌نماید، و در دوردست، جنگلی از کاج و صنوبر، از بهرین که اشک مجال سخن به او ندهد. و او در خیال می‌پرورد که تعطیلاتش را با لثو در یک روستای سیلزی خواهد گذراند. او خواب می‌بیند: «ما هر دو، با گشت زدن در کشتزارها، از نو جان خواهیم گرفت».

اما او اکنون این را نیز می‌داند که توهم به طول نمی‌انجامد.

به نظر می‌آید که لئو نامه‌اش را نخوانده و به پیشنهادش توجه نکرده باشد. رزا می‌گوید: «تو در این مورد به من پاسخ نداده‌ای؛ آیا این ایده خوش آیندت نبوده است یا به امکان تحقق آن باور نداری؟»

باری، در زیر رؤیا و پشتِ نمای اقدام و کامیابی سیاسی، یک واقعیت روانی دیگر، یک رزای دیگر وجود دارد، همان که هیچ کدام از رفقایش گمان نمی‌برند، همان که هیچیک از کارگران لهستانی که به او گوش فرا می‌دهند و برایش کف می‌زنند تصورش را نمی‌توانند کرد، رزایی که فقط لئو یوگیشس می‌شناسد، اما از درکش سرباز می‌زند.

اما رزا بازم با او حرف می‌زند، همچنان تأثر آور و نومید، و برایش حکایت می‌کند که هر روز چقدر رنج می‌برد، و این که تنها یک فکر کافی است تا اشک به چشمانش بیاید - مثلاً یادآوری مرگ مادر لئو و رنجی که او زین پس با خود حمل می‌کند، یا خاطرهٔ خویشانش، در ورشو. او تصریح می‌کند: «هیچکس اشکهایم را ندیده است، مطمئناً همین است آنچه از آن ترس داشتی».

او به حال خودش، به خاطر سرنوشتش نمی‌گرید، و این دلتنگی نیست که او را در خود می‌فشارد.

او می‌گوید: «آنچه هر بار مرا عذاب می‌دهد، این فکر است: این، چه زندگی بود؟ زندگی چنین آدمی چه فایده‌ای داشته است؟ هیچ اندیشه‌ای برایم تا این حد وحشتناک نبوده است، تا آنجا که وقتی به فکرش می‌افتم، در خود احساس از هم گسیختگی می‌کنم...».

اضطراب متافیزیکی؟ یعنی پرسش پیرامون معنای زندگی بسی عمیق‌تر از یک پرس و جوی سیاسی؟

مانند آنست که رزا، با این اقرار به «از هم گسیختگی»، منبع دیگری برای درگیریش در عملی اجتماعی را بر ما آشکار می‌سازد. شاید او زیر آوار و سرگیجهٔ ناشی از اعمال از این جراحی غافل می‌شود. شاید هم علیه شرایط

انسانی موجود شورش می‌کند و «زندگی دیگر»ی را می‌طلبد، در جستجوی نیل به یک مطلق، این سرابِ موجودیتی که سرانجام در آرامش و خوشبختی مأوا گیرد واز عشق، از منظره‌های آرام، گندمها، کاجها و گل‌های دگمه‌ای، ساخته شده باشد.

اما به جای این همه، او با بدبختی وجود فروماندگان، با مرگ موجودات عزیز، با سکوت لثو و با شانه خالی کردن‌های وی برخورد می‌کند. پس آنچه باقی می‌ماند «تکلیف» است.

او کار آمد است. «سرد و آرام». فقط یک چیز ضروری ناپدید شده است. او می‌گوید: «احساسم اینست که انگار چیزی در من مرده است؛ من نه ترس را، نه درد را و نه تنهایی را حس نمی‌کنم، درست به مانند یک جنازه. من دیگر همانی نیستم که در زوربخ بودم و وقتی که به خودم آن‌گونه که در آن زمان بودم می‌اندیشم انگار به آدم دیگری فکر می‌کنم».

او بیرون از خودش زندگی می‌کند.

او چه احساسی دارد؟ به لثو می‌نویسد: «یک بی‌حسی کشنده، که با هرکار من عجین است، حتی با کار روشنفکری من، همچون یک دستگاه خودکار، انگار کس دیگری است. این چیست؟ برایم توضیحش بده. آیا از من می‌پرسی که کمبود چه چیز را دارم؟ دقیقاً زندگی را!»

احساس کردن، اندیشیدن به آن، تحلیل آن با یک استعداد درون‌نگری، ذائقه‌ای اندک بیمارگونه برای تأکید بر این نومی‌دی و -چه کسی می‌داند؟- امیدی این‌گونه داشتن به این که لثو رانم کند و به ابراز عشق خود مصمم نماید؛ و، با این وجود، عمل کردن، این معجزه‌رزا است (و واژه مرگ چنان مکرر باز می‌آید که در گرداگرد رزا هاله مبهمی ایجاد می‌کند، هاله‌ای که هرگز نباید فراموشش کرد، حتی زمانی که او بیش از هر زمان سرزنده و بی‌غم به نظر می‌آید).

بی تردید در این دوگانگی، در این ضعفِ سرانجام مهار شده، رمز و راز این کشش یافت می‌شود، همان‌که به صدایش، آنگاه که سخن می‌گوید، به جمله‌اش، آنگاه که می‌نویسد و به حضورش، این هیجان و این عمقی را که آدم را به دنبال خود می‌کشند، ارزانی می‌دارد.

رزا، منحصر به فرد، زن سیاسی، فیلسوف، اقتصاددان است و هر آن چیز دیگری نیز که می‌توان بسیار به ندرت یافت؛ آن هم نزد کسانی که به عنوان بازیگران زندگی اجتماعی عمل می‌کنند و خود را تحمیل می‌نمایند. رزا، زن «از هم گسیخته»، زن «جراحت دیده» و زن پیکارگر.

در ژوئن ۱۸۹۸، او سیلزی علیا را زیرپا می‌گذاشت و خطابه‌هایی ایراد می‌کرد. در ژوئیه، تزش را به چاپ می‌رساند. و در همان حال حسابهای خصوصی اش را با لئو تسویه می‌کرد، و او را به ابراز یک «بدجنسی شوم» متهم می‌نمود.

او چنین زیاده طلب است. او در طلب آنست که لئو به اندازه او دارای توانایی خود-کاو باشد. او در آرزوی آنست که روابطشان شفاف باشد، که خودش و او این روابط را به عنوان زن و مرد برتر بنا کنند، افرادی توانای سخاوت، شور و شوق، درک دیگری و ذکاوت؛ رویهمرفته، ویژگیهایی که در زندگی سیاسی از خود نشان می‌دهند، و همدستی عقیدتیشان، در زندگی خصوصی و در عشقشان نیز باز یافته شود.

توهم. عدم امکان.

و شاید دلمشغولی او برای این که «همه چیز را بگوید» نیز اندکی ماکیاوولی باشد؛ زیرا که او به خوبی می‌داند که لئو به کامیابی او، به درود و سرودهایی که نثارش می‌شود، حسادت می‌ورزد. لئو دیگر او را مهار نمی‌کند. رزا توصیه‌هایش را پس می‌زند.

و بدین گونه است که رزا نامه‌های «دوستانش شون لانک و برونز» را برایش

می فرستد، تا آنها را بخواند و به او بگوید که دربارهٔ شان چه می اندیشد. باری، زین پیش او از این «دوستان» با او مفصلاً سخن گفته است. او غالباً شون لانک را به خانه اش می پذیرد. با وی شام می خورد. از نظر لوییز کائوتسکی، رابطه شون لانک با رزا صمیمی و خصوصی است.

لئو نامه ها را بی آنکه خوانده باشدشان باز پس می فرستد. واکنشی از سر غیظ، بی تفاوتی، حسادت؟ رزا پاسخ می دهد که این کاری زمخت و بی ادبانه است.

«بایسته بود که همچون یک شوهر قصه ها واکنش نشان ندهی، کسی که، با سخاوت و از سر بزرگمنشی، نامه های ستاینندگان زنش را، بی آنکه خوانده باشدشان، به او باز می گرداند، تا به او نشان دهد که تا چه حد بر فراز خیر و شر قرار دارد؛ بهتر بود که، به شیوهٔ خودمان، با صداقت و با سادگی در این نامه ها غور می کردی، آنها را با دقت می خواندی، در آنها تأمل می نمودی و احساسات را برایم می نوشتی.»

آیا او توقع زیادی ندارد؟

آیا او، با این زیاده طلبی، عدم تفاهم خود را نسبت به احساسات دیگران به نمایش در نمی آورد؟ آیا او خود را به فوریت در جایگاه زنی قرار نمی دهد که از نقطه نظر روابط مرد - زن بر زمان خود پیشی گرفته است، تا آن حد که فقط دچار غبن و دلسردی می گردد؟

راست است که لئو یوگیشس قادر نیست رابطه ای از این نوع را هضم نماید؛ و رزا او را جریحه دار می کند زمانی که برایش توضیح می دهد که همه روز از شیفتگانش «نامه هایی متعدد، جالب و با نقطه نظرهای فراوان» دریافت می نماید. لئو بایستی بپذیرد که چنین مرد تملک پیشه و متکبری که رزا در پی آموزش و پرورش اوست، نباشد. پس رزا ادامه می دهد.

برونز رزا را مطمئن می کند که تحت نفوذ زنی همچون او «به چیزی دست تواند یافت». رزا با شگفت زدگی می گوید: «اینست آنچه مردی در حدود چهل

ساله می نویسد!»

و درباره شون لانک می گوید که او «فوق العاده باهوش و با فرهنگ است و مکاتبه ما بر زمینه‌ای که من برگزیده‌ام پیش می‌رود: علمی - دنیوی؛ ما از کانت حرف می‌زنیم».

رزا آگاه است که به لئو «ضربه‌های پی‌درپی» وارد کرده است. او می‌افزاید: «تو شرمنده‌ای، چه یک بار دیگر خود را در نظر من جا خالی کرده احساس می‌کنی، خوبست».

آنچه بدین ترتیب و بدین مناسبت ترسیم می‌شود، عبارتست از روابط جدیدی که رزا، پس از فقط چند هفته اقامت تنها در آلمان، با لئو و با مردان برقرار می‌نماید؛ روابطی که شاید آرزو می‌کرد برابر باشند، اما همچون فرمانروای آمری هدایتشان می‌کند.

و، به تصادف، به لئو اعلام می‌نماید که با نگارش یادداشت‌هایی برای نشریه پارووس در کار کسب در آمد است و نیز برای روزنامه شون لانک مطلبی تهیه می‌نماید. او بسیار مغرور است. این اوست که برای «عزیزش» و حتی به ورشو، برای پدر و خواهرش، پول خواهد فرستاد.

وارونگی موقعیت. آزادی فتح شده. رزا به واقع بدل به زنی مستقل می‌گردد. نامه را چنین به پایان می‌برد: «و شب روی آثار برنشتاین کار می‌کنم؛ لعنتی عجب دشوار است».

این، تلاش اصلی او بود.

در واقع، رزا به سرعت دریافته است که در اینجا اسباب کسب یک اقتدار و یک شهرت چون و چرا ناپذیر را در چنگ دارد.

اگر او برنشتاین را از جا تکان دهد یا، بهتر از آن، از پا در آورد، اگر نشان دهد که «تجدید نظر طلبی» وی آسیبی بر اصول مارکسیسم است، «فیلسوف حزب سوسیالیست آلمان» می‌شود. و برای این تلاش، او خود را آماده‌تر از پارووس احساس می‌کند، کسی که، در حال حاضر، در نشریه‌اش، زاکسپشه

آر با تری تسایتونگ، چنین تلاشی را به تنهایی انجام می دهد. در مقایسه با این وظیفه اصلی، همه چیز فرعی می شود؛ او احساس می کند که این تلاش آینده اش را جهت خواهد داد.

او به لشو می گوید: «آری، آری، ترا دوست داریم». انگار که، در برابر «دشواریهای ترس آور» کارش، که دانش و چیره دستی طلب می کند، وقت اضافی برای تلف کردن هم دارد!

با خواندن نوشته های او، گاه این پرسش به ذهن می آید: آیا او بدین خاطر علیه برنشتاین موضع نمی گیرد که، در عرصه سیاسی، جایگاه شایسته او همین است و او جز آن را نمی تواند اشغال نماید؟

برنشتاین در جناح راست است. کائوتسکی، بیل و لیب کنشت، با احتیاط و اقتدار، مرکز را در چنگ دارند. و کسی در میان نیست که بتواند با قابلیت در برابر برنشتاین بایستد. نه پارووس و نه شون لانک ویژگیهای مناسب را ندارند.

پس فرصتهای تاکتیکی برای پیشرفت تدریجی نیز رزا را به اینجا سوق می دهند که کاملاً در این جدل درگیر شود.

او گاه زمزمه می کند: «احساسم اینست که اگر فقط می دانستم چه بنویسم، قالب تقریباً به فوریت، همان گونه که باید، شکل می گرفت».

پس لازم است که بخواند و بخواند. تمام زندگی روزانه او، طی این ماههای تابستان ۱۸۹۸، با کار ساختار یافته است.

او می گوید: «من آماده ام که نیمی از زندگیم را برای این مقاله بدهم، بس که بدان حریصم».

او به مانند یک «مخترع» نیز هست که می ترسد رقیبی بیاید و پیش از او گواهی نامه ثبت اختراع را بر زمین بزند و کل منافع و حقوق آن را از آن خود سازد؛ از همین روست که، به طور خستگی ناپذیر، کار می کند: «سرعت اهمیت دارد، چرا که اگر کسی بر ما پیشی گیرد، تمام کار ما به هدر خواهد رفت».

پس، نظم آهنین. تنهایی. صبح خیزی پیش از ساعت هشت. مطالعه

روزنامه‌ها. شستشو با آب سرد. یک لیوان شیر گرم. یک ساعت گردش در تی‌یرگارتن در هر هوایی. سپس نامه‌ها و یادداشتهایی برای روزنامه‌های مختلف (لازم است که او دستمزد دریافت کند و جایگاهی اشغال نماید). غذا. خواب بعد از ظهر. جای. بازهم یادداشت. مطالعات مقدماتی. کاکائو در ساعت شش. شام در ساعت هشت. و بعد «خدمت برنشتاین می‌رسم».

لیوان شیر در ساعت ده. «خیلی دوست دارم که شب کار کنم. برای چراغم یک آباژور قرمز درست کرده‌ام و پشت میز تحریرم، نزدیک بالکون باز، کار می‌کنم؛ اطاق، در یک سایه روشن صورتی، بسیار دل‌انگیز است و هوای تازه، از طریق بالکون، از باغچه می‌آید.»

این زندگی راهبانه، که کاملاً به کار نوشتار گراییده است، تاجایگاهی در حزب، در جنبش سوسیالیستی بین‌المللی، فتح نماید (از طریق حمله علیه برنشتاین)، نافی هرگونه لذت جسمانی است. و، در بیست و هفت سالگی، این دفع - یا این تصعید... - بی تردید منبع آن اندوه نهانی است که، همچون آبی کدر، رزا را، آنگاه که بر خودخم می‌شود، در خویش غرق می‌کند.

شاید هم در این خشکی زندگی، در این کار «اجباری» است، که باید دلایل این ناراحتی‌های کوچک را که گریبانگیر رزا می‌شوند، جست.

او خود را ضعیف حس می‌کند. دچار تهوع می‌شود. حتی از خود می‌پرسد که آیا، همچون مادرش، به سرطان معده دچار نشده است. بعد، عاقلانه‌تر، به این نتیجه می‌رسد که «این تهوع‌ات از یک فشارقوی عصبی ناشی می‌شوند و این دردهای متناوب معده می‌توانند در اثر سنگ صفرا باشند».

یک روز دیگر، «خیلی ضعیف» است. او در اثر جراحی که چرک کرده بیحال است و تنگ خلق؛ با این وجود، به زور، تا کتابخانه می‌رود. در فوریه ۱۸۹۹، تنها در اطاق خود، در اثر تب از پا در آمده است؛ در ساعت سه صبح خود را به پزشک می‌رساند. فقط یک آئین است.

اما از این هم وخیمتر: او گاه این احساس را دارد که دیگر نتواند کار کند. «گیج و منگ، همچون یک جانور، این سوی و آن سو می‌روم.» ضعف حافظه، خستگی از پا افکن.

«همه چیز را از خلال یک مه روشنفکری، از خلال یک پوسته، حس می‌کنم و می‌اندیشم.»

اضطراب در او چنگ می‌زند. شاید این یک فشار عصبی است؟ یا اینکه، بدتر از آن، آیا این احساس «بیرون از خود» بودن تنها یک نشانه است؟ «آیا احتمالاً کارم به دیوانگی نخواهد کشید؟»

گاه و بیگاه، چند خطی هم به لباس گریز می‌زند: سه بلوز تازه، یک پارچه شیک برای چهارمین دامن سیاه، یک کلاه زمستانی به رنگ قرمز سیر، یک انگشتری طلایی... و این همه هدایی خواهرش، آنا؛ و نیز جمله‌ای درباره شایعه‌ای که در ورشو، در خانواده‌اش پراکنده شده حاکی از این که او نامزد کرده است. «خواهرم خیلی جدی به من اصرار کرده است که در ازدواج تأخیر نکنم؛ او خیلی دلش می‌خواهد که شوهر کنم.»

بی هیچ کلمه اضافی. باشد که لثو درک نماید چنانچه می‌خواهد.
از سوی دیگر، رزا برای تأخیر و تعلل فرصت ندارد. «اول: مقاله»

در چنین شرایطی، مناسبات میان رزا و لثو، جز عبور از یک بحران عمیق راهی در پیش ندارند. رزا در پایان نامه‌هایش می‌نویسد: «ترا از صمیم قلب در بر می‌گیرم.»

و می‌توان سنجد بهایی را که او برای این موفقیت می‌پردازد و چگونه، خار در چشم و استخوان در گلو، همه چیز را در پای این هدف قربانی می‌کند - یا این که ناچار است قربانی نماید.

این مقالات، از ۲۱ تا ۲۸ سپتامبر ۱۸۹۸ - هفت مقاله، و پس یک جزوه - در

لایپتسبگر فولکر تسایتونگ برنوشون لانک منتشر می‌گردند (اینجاست که روابط به کار می‌آیند)؛ و آنگاه، این یک زمین لرزه راستین است که تمامی حزب سوسیالیست را به تکان می‌آورد.

بر برنشتاین خط بطلان کشیده می‌شود، اما نه به شیوه خشن و جدلی پارووس، بلکه نکته به نکته. نظریه پرداز سرشناس قوی‌ترین حزب سوسیالیست را یک زن جوان یهودی لهستانی که بیست و هفت سال بیشتر ندارد شکست می‌دهد.

مقالات، که تحت عنوان اصلاح اجتماعی یا انقلاب؟ گرد آمده‌اند، هرکس را در حزب موظف می‌سازند تا موضع خود را در ارتباط با برنشتاین روشن نماید. دیگر احتیاط کاری امکان پذیر نیست.

رزا هیچیک از مواضع قدرت را تهدید نمی‌کند و عملاً تنها در قلمرو ایده‌هاست که جای خویش را می‌یابد؛ پس دیگران را همراه خود می‌کشد. او در همان حال که پرچم یک کلام انقلابی را در دست دارد، نقش یک محافظه کار را بازی می‌کند، نقش کسی را که امکان می‌دهد تا تعادل حزب پایدار بماند (به عنوان یک حزب اصلاح و حزبی با برنامه انقلابی، در آن واحد).

پس می‌توان به رزا خوش آمد گفت. در زندگی واقعی حزب چه تغییری که ایجاد نمی‌شود؟!

این برنشتاین بود که، با اعلام این که پادشاه برهنه است (حزب سوسیالیست یک حزب اصلاح طلب می‌باشد)، تعادلها را به شیوه‌ای انقلابی برهم می‌زند... رزا، در عمل، بی تحرکی را سهل و آسان می‌کرد. موقعیتی ناساز و معمایی!

اما از زمانی که رزا به یک موضع قدرت دست می‌یابد، امور تغییر می‌کنند. در پایان ماه سپتامبر، پارووس، بنابر تصمیم پلیس، از آلمان اخراج می‌گردد و رزا، از سوی حزب سوسیالیست، در رأس زاکسیشه آربایتزسایتونگ منصوب می‌گردد؛ او این مقام سردبیری را می‌پذیرد، چه یک ارتقای استثنایی است و

طنین مقالات او و نقشی را که از هم اکنون برایش قائل می‌شوند نشان می‌دهد. اما، پس از آن، او بیش از دو ماه در برابر دشمنی روزنامه نگاران، در برابر حسادت‌ها، و در برابر کشمکشهای قدرت پایداری نخواهد توانست. لئو آمده است تا در درسدن به رزا ملحق گردد و این برای وی یک مشکل اضافی است.

لئو زندگی مخفی دارد. رزا را با توصیه‌هایش کلافه می‌کند. رزا حدس می‌زند که او حسود است و بر وی مراقبتی راستین، یک سانسور اخلاقی، اعمال می‌نماید. و این نیز در استعفای وی نقش بازی می‌کند.

اما، بویژه، رزا دریافته بود که نیروی آن را ندارد که در «ماشین» حزبی جایگاهی اشغال نماید. هیچ چیز - نه اصلش، نه ایده‌هایش و نه واقعیت زن بودنش - چنین تلاشی را بر وی آسان نمی‌نمود. او، بنا به طبیعت خویش، مظنون است.

رئیس حزب، اوگوست ببل، از جا در می‌رود و به تکرار می‌گوید: «وقتی که می‌بینم او خود را بیش از اندازه زن نمایانده است و نه در حد کفایت رفیق حزب، به خشم می‌آیم؛ حیف و افسوس که چنین است!» اما رزا، چون از این واکنش خبردار می‌شود، به چابکی پاسخ می‌گوید. او اثبات می‌کند که او را به استعفا وادار کرده‌اند. او چاره‌ای جز این نداشت که یا از آزادی خود به عنوان سردبیر دست شوید یا از کار کناره جوید. پس کناره جسته است.

او دریافته است که از زمانی که به نظر آید در پی دستیابی به قدرت است، واکنشهایی را برمی‌انگیزد.

آدلر اتریشی می‌نویسد: «رزا لوگزامبورگ و پارووس، با موعظه حقایقی که هیچ چیز جدیدی در بر ندارند، محبوبیت خویش را از دست داده‌اند؛ تعصب موجود در موعظه آنان، این تصوّر را پدید می‌آورد که آخرین کشفیات علمی ملکِ طلق گروه کوچک آنهاست...».

رزا کشف می‌کند که خارج از ساختارها و در حاشیه است که او می‌تواند